

انتقام روح

باد شدیدی که می وزید، گلوله های یخ بسته برف را به شیشه های کلبه زیبای شکاری فرانک پالم می کوفت. صدای زوزه گرگ ها که از کلبه او چندان دور نبودند، کوهستان اوزاراک را وهم انگیز کرده بود. فرانک کنار بخاری نشسته بود و به شعله های زیبای هیزم نگاه می کرد و خوشحال بود که تا چند روز دیگر هوا خوب خواهد شد و می تواند به شکار برود. او مرد ثروتمندی بود و هر روز در دفترش با مدیرانش جلسه های خسته کننده ای داشت. حالا چند روزی بود که به خودش مرخصی داده بود و به کلبه شکاریش آمده بود تا دور از جنجال شهر و کارهای اداری، در منطقه زیبای کوهستان اوزاراک از زندگی لذت ببرد. می دانست که فردا روز خوبی خواهد بود. آنجا پر از کبک و خرگوش بود و برای شکار، هدف های خوبی بودند. از جایش بلند شد و تفنگ شکاری زیبا و گران قیمتش را برداشت و قطعاتش را با حوصله بسیار از هم باز کرد تا آنها را تمیز کند و تفنگش را برای فردا آماده کند.

بیش از نیم ساعت طول کشید تا قطعات تفنگ را خوب تمیز کرد. خواست آنها را سوار کند که شنید کسی دارد در می زند. با خودش گفت:

این دیگه کیه؟ شاید راه شو گم کرده... هر کی هست، خوبه چون دست کم می توئم باهاش گپ بزئم و وقت کشی کنم.

با این فکر به طرف در رفت و آن را باز کرد. پیر مردی را دید که ریش و موئی انبوه و سفید داشت و هفت تیرش را به سوی او نشانه رفته بود. فرانک چند ثانیه نتوانست چیزی بگوید و به او خیره شد. بالا پوشی پوستی به تن داشت و صورتش از سرما به سرخی می زد. نگاهش سرد بود و لبخندی کم رنگ روی لب هایش ماسیده بود. فرانک با تردید پرسید:

می توئم کمکی کنم؟

پیر مرد مؤدبانه گفت:

اجازه میدین بیام تو؟ هوا خیلی سرده. خودتون می بینین که دارم یخ میزنم... راه زیادی رو تا اینجا اومدم و باید به خورده کنار بخاری شما بشینم تا گرم بشم.

فرانک به هفت تیر او نگاه کرد. لوله سیاهش کاملاً به طرف قلب او نشانه رفته بود. نتوانست حرفی بزند. پیر مرد که چشم در چشم او دوخته بود، گفت:

آقای فرانک پالم عزیز! شما که دوست ندارین من

سرما بخورم؟ چرا منو دعوت نمی کنین؟

فرانک آب دهانش را به سختی فرو داد و گفت:

انگار چاره دیگه ای ندارم و باید شما رو دعوت کنم

بباین تو.

پیر مرد بی آن که هفت تیرش را پایین بیاورد، آهسته وارد کلبه شد و گفت:

به به! چه کلبه تر و تمیزی! چه آتیش خوشگل و گرمی! می بینم که داشتن تفنگ تونو پاک می کردین. فردا می خواین برین شکار؟

فرانک در راست و گفت:

لطفاً بگین با من چکار دارین. گمان نمی کنم ملاقات

من و شما تصادفی باشه چون شما اسم منو می دونین.

پیر مرد سری تکان داد و گفت:

کاملاً درسته. من شما رو می شناسم آقای فرانک

پالم... اگه به خورده صبر کنین، خودتون متوجه همه چی میشین... راستی؟ بهتر نیست به قهوه داغ به من تعارف کنین؟ بیرون که بوم، از سرما می لرزیدم و به خودم گفتم وقتی که بیام پیش شما حتماً یه فنجون قهوه داغ مهمونم می کنین. از اون قهوه های خالص برزلی گرون قیمت.

فرانک بسته سیگارش را از روی میز برداشت و سیگاری روشن کرد و گفت:

فکر می کنم بهتره حاشیه نرین و منظور تونو بگین... شما به این کوهستان نیومدین تا با من قهوه بخورین... پول می خواین؟ چقدر؟

پیر مرد هفت تیرش را تهدید کنان تکان داد و گفت:

حالا که این طوره بشین تا با هم حرف بزئم... آره. من واسه خوردن قهوه نیومدم.

فرانک روی صندلی راحتی کنار بخاری نشست. پیر مرد هم یکی از صندلی ها را جلو کشید و روبه روی او نشست و گفت:

من جک نلسون هستم. اسمم یادته؟ اگه یادت رفته بذار بیشتر توضیح بدم. من کاراگاه نلسون از بخش جنایی هستم که چند ساله باز نشست شدم. دوازده سال پیش دو سه بار منو دیدی ولی شاید چون پیر شدم، قیافه مو فراموش کرده باشی. یادت اومد؟

فرانک سیگارش را خاموش کرد و گفت:

شما رو یادم نمیاد... از این جور شوخی ها هم خوشم نمیاد.

شوخی؟ جالبه!

و با فریاد گفت:

مردک حقه باز! تو به پرونده دوازده سال پیش میگی شوخی؟ یادت رفته دختری رو به اسم بتی کشتی و من چون نتونستم هیچ مدرکی علیه تو پیدا کنم، از چنگ قانون فرار کردی؟

فرانک نفس عمیقی کشید و گفت:

آها... حالا یادم اومد... آقای نلسون پاک منو ترسوندین... فکر کردم یه سارق مسلحین که اومدین منو تلکه کنین... توی اون ماجرا به قول خودتون هیچ مدرکی علیه من پیدا نشد. قاضی هم حکم عدم پیگرد قانونی برام صادر کرد... میشه لطفاً بگین چرا بعد از دوازده سال اومدین و مزاحم من شدین؟

جواب دادن به سؤال تو خیلی ساده س... درسته که نتونستم مدرکی دادگاه پسند علیه تو پیدا کنم ولی خودم روی این پرونده اون قدر کار کردم تا به این یقین رسیدم که تو قاتل بتی هستی.

فرانک به قهقهه خندید و گفت:

من؟ مسخره س... دادگاه منو تبرئه کرده. چرا متوجه نیستین؟ شما اگه مدرکی دارین برین تو دادگاه و مطرحش کنین... اصلاً ممکنه بگین انگیزه من از کشتن بتی چی بوده؟

من و بتی تازه با هم ازدواج کرده بودیم و دوستش داشتیم. دوستش داشتی؟ پس چرا سه ماه بعد از مرگ بتی مالون، با گلوریا کراوتون ازدواج کردی؟

خب... مگه قراره آدم تا آخر عمرش مجرد باقی بمونه؟ آیا ازدواج کردن مردی که همسرش خودکشی کرده غیر قانونیه؟

پیر مرد دندان هایش را به هم فشار داد و گفت:

غیر قانونی نیست ولی قتل، غیر قانونیه. تو یه ضربه به گردن بتی بیچاره زدی و اونو بیهوش کردی، بعد گذاشتیش روی ریل قطار. دو سه دقیقه بعد قطار اومد و از روش رد شد به همین دلیل هیچ مدرکی علیه تو به دست نیومد و کیلت ثابت کرد که بتی خودکشی کرده.

داستان جالبی تعریف کردین. برین این داستان رو بدین به مجله جنایی شلیک شاید چاپش کنه... آقای کاراگاه! توصیه می کنم بعد از این که گرم شدین، از اینجا برین و گرنه از شما شکایت می کنم.

پیر مرد بلند شد و لوله هفت تیر را روی گردن فرانک گذاشت و گفت:

نگران نباش... کارم رو که تموم کردم، میرم. بذار داستان رو کامل تر برات تعریف کنم. تو پول نداشتی. بتی هم آه در بساط نداشت. بدش شدی راننده دختر ثروتمندی به اسم گلوریا کراوتون و کاری کردی که عاشقت شد. بتی بیچاره مانع رسیدن تو به ثروت بود. نقشه قتلش رو کشیدی و اونو کشتی. هیچ مدرکی هم ازت باقی نموند. بدش با خیال راحت با گلوریا ازدواج کردی و ثروتش رو به چنگ آوردی. حالا هم پولت از پارو بالا میره.

فرانک با صدایی لرزان گفت:

کاراگاه نلسون! لطفاً آرام باشین... شما دارین منو می ترسونین... خواهش می کنم این هفت تیر رو بکشین کنار.

پیر مرد از فرانک دور شد و روی صندلی نشست. نفس عمیقی کشید و گفت:

من بعد از دوازده سال اومدم تا خودم انتقام بتی رو از تو بگیرم.

چی؟ آخه چرا؟ من که تبرئه شدم... من که به شما بادی نکردم که می خواین منو بکشین.

خفه شو! فکر کردی اگه تونستی سر قانون کلاه بذاری، سر منم می تونی کلاه بذاری؟ من تاده دقیقه دیگه تو رو می کشم. این جور ی باید خیلی هم خوشحال باشی چون دوازده سال و ده دقیقه بیشتر از بتی زندگی کردی.

فرانک داشت عرق می کرد. داشت خفه می شد. دهانش خشک شده بود. سعی کرد به خودش مسلط باشد. به سختی گفت:

اگه منو بکشین، شما رو دستگیر می کنن.

پیر مرد لبخند سردی زد و گفت:

بعد از سال ها پلیس بودن بلام کارم رو چطور انجام بدم که هیچ رد پایی از خودم باقی نذارم... خودت رو واسه مردن آماده کن. دقایق دارن با سرعت می گذرن. از وقت استفاده کن.